

زن اولی حالا آمده بود کنار بچه و دست به سر و صورتش می کشید و دعا می خواند.

خیجو گفت:

مومی گم تا همین حالا راه یفتیم.

باقر که سرش زیر بود، نگاه غمگینی به زنش انداخت و گفت:

آخه مگه نمی فهمی؟ دیشو کفتارا سه چار نفرو دریدن!

زنها ساکت شدند. بعد از چند لحظه، یکیشان گفت:

دده! جون ناراحت نباش. خدا کریمه. ایشالا صب می بریمش.

بعد قلیان کشیدند. اتاق کاه گلی بود. جاجیمی کهنه با خمیری رنگ و رو

رفته کفش پهن بود. کتری سیاهی تو چاله بود. چند لعاف گل منگلی، گوشه‌ی

اتاق، روی هم چیده شده بود. لوله<sup>۲</sup> هم گوشه‌ی دیگری بود. زنها گپ می زدند. به

خیجو دلداری می دادند. و شب همچنان تاریک و غمگین می گذشت. بچه تکان

نمی خورد. آرام خوابیده بود. آهسته نفس می کشید.

زن دومی یکی به قلیان زد و گفت:

آخه دکتر خارجی به چه درد می خوره؟ دکتری که زبون آدمو نفهمه از

کجا می دونی آدم چه مرگشه؟ از کجا به درد پی می بره؟ مگه یادتون رفته؟ همین

هفته پیش بود که به دکتر هندی تو دیر<sup>۳</sup> دوا می عوضی داد به به نفر و اونو کشت!

خیجو گفت:

دکتر خودمون عجب دکتری بود. چه انسون پاکی. مال ولات خودمون

بود. ای کاش اونو نبرده بودن.

باقر گفت:

اونو از این جا بردن به خاطر مردم داریش. بهش تهمت زدن که برا ما

دهاتیا از دولت حرفای بدبدمی زنه. اما او اهل این حرفا نبود. گنااهش این بود که

بر سر سفره‌ی همه می نشست. با همه درد دل می کرد. فیس و افاده نداشت.

پدرسگا رحم که ندارن!

زن اولی گفت:

اصلن ماشینش دواخونه بود.

زن سومی گفت:

دشتسون و تنگسون تا حالا دکتر ندیده. فقط یکی بود که اونم بردنش. این

۱ - دده: خواهر

۲ - لوله: گهواره

۳ - دیر: بخشی است در کنار خلیج فارس

جور که معلومه، می‌خوان به تموم دهات دکتر خارجی بفرستن! کدخدا می‌گفت.  
باقر آهی کشید و گفت:

مگه تا حالا چه غلطی کردن که بعدم بکنن.  
زن دومی گفت:

سپاهپام تخصیر ندارن. نه درمونگا دوا داره، و نه سپاهیا چیزی رو بلدن، سرت درد می‌کنه، گج می‌دن. دلت درد می‌کنه، گج می‌دن. اسهال داری، بازم گج می‌دن. اونا که دکتر نیستن. چه بلدن؟ بعد سرش را تکان داد و گفت:  
خدا به داد اونا که بچه‌هاشونو بردن بندره، برسه. خدا کنه زحمتشون هدر

نره.

خیجو بچه‌اش را ناز کشید:

تا صب چه قد مونده؟

باقر گفت:

راحت باش. داریم به صب نزدیک می‌شیم. خروسخون نزدیکه.  
خیجو به زنها گفت:

راضی به زحمت شما نیسم. ترا خدا، برین بگیرین بخواین.

آخه امروز همش گریه و عزاداری کردین. به خدا راضی نیسم. شما برین استراحت کنین. خدا بچه‌هاتونو براتون بذاره، خیلی خوش اومدین. زنها دم در بودند که خیجو گفت:

راسی، بچه‌ی خاتون چه شد؟

یکی از زنها آهی کشید و گفت:

هیچ. «دیر از گوش» ا بچت، صب خاکش کردیم!

و بعد هر سه نفر خداحافظی کردند و با چراغ دستی وارد کوچه شدند.

○  
○

زن برگشت پیش بچه‌اش.

حالا بچه چشمهای بی‌فروغش را باز کرده بود. یک حالتی توی چشمان معصومش بود که آدم را آتش می‌زد. مثل این بود که با زبان بی‌زبانی التماس می‌کرد. ساکت و بی‌حرکت خوابیده بود. عرق کرده بود. چادر کثیفی رویش کشیده شده بود. مرغها و خروسها سر و صدا می‌کردند. گاه گاهی صدای گریه و

ناله‌ی زنی از دور شنیده می‌شد.

○  
○

خروسهای ده که خواندند، زن و شوهر به نماز ایستادند. بعد مرد قاطر را آورد  
تو حیاط و به زنش گفت:  
یا علی بگو.

خیجوبچه را توی پارچه‌ی سفیدی پیچاند و او را تنگ بغلش گرفت، هر دو  
دعا خواندند.

حالا افسار قاطر دست باقر بود و خیجوبچه را به سینه فشرده بود و قاطر تندتند  
می‌رفت و زن تکان تکان می‌خورد. پای خیجوبچه پتی بود و لباس سیاهی تنش بود و  
باقر نیز زیر پیراهن چرک‌مرده‌ای تنش بود، با تنبان گشادی. لاغر بود و ریش داشت  
و پاش پتی بود.

نسیم مرطوبی از دور دست می‌آمد و به صورتشان می‌خورد.  
نازه از دوراهک<sup>۱</sup> بیرون آمده بودند و کنار جاده‌ی خاکی را گرفته بودند و به  
امید شفای بچه‌شان به طرف بندر می‌رفتند.  
هوا داشت کم‌کم گرم می‌شد. گاه‌گاه یک ماشین کمپرسی رد می‌شد و  
خروارها گرد و خاک غلیظ به سر و رویشان می‌نشست. مرد ناراحت بود.  
نزدیکی‌های ظهر بود که به اهرم<sup>۲</sup> رسیدند. رفتند سر چاهی و آب به سر و  
صورتشان زدند و باز راه افتادند.  
حالا دیگر گرما بیداد می‌کرد.

خسته شده بودند. رفتند زیر سایه درخت گزی نشستند. دوطرفشان بیابان بود.  
چفولی<sup>۳</sup> زیر سایه‌ی درخت نشسته بود و لاله می‌زد. باقر افسار قاطر را به کنده‌ی گزی  
بسته بود. خیجوبچه قرار نداشت. بچه آرام نفس می‌کشید. باقر از خورجین کمی نان  
درآورد و خورد. چند تکه هم به زنش داد. خیجوبچه در حالی که اشک می‌ریخت،  
می‌جوید. به زور لقمه را پائین داد. گلویش خشک بود.

۱ - دوراهک: یکی از دهات بخش دیر

۲ - اهرم: مرکز تنگستان

۳ - چفول: پرنده زرد و کوچکی است که می‌گویند مشک امام حسین را سوراخ  
کرده و در روز چند بار به آسمان می‌رود و برای بخشودگی گنااهش نماز



نزدیکی‌های چنادرک ۱ که رسیدند، از دور چند مرد را دیدند که جلو چند قاطر راه می‌روند.

خیجو، با بغض، گفت:

انگار مردای ولاتن؟

باقر گفت:

گمون می‌کنم.

خیجو گفت:

مت این که خیره؟ دارن یواش یواش می‌بان.

باقر سرش را برگرداند و غمگین به چشم زنش نگاه کرد. قاطر ایستاد. قاطرها رسیدند. پنج مرد، پنج زن و پنج بچهی خردسال، که برای همیشه توی بغل مادرشان خفته بودند، ناامیدشان کرد. زنها که سوار قاطرها بودند، با دلسوزی به بچهی خیجو نگاه کردند. یکی از مردها که اشک تمام صورت سیاه سوخته‌اش را خیس کرده بود، رو کرد به باقر و گفت:

برادر، راهمون ندادن، پن شش ساعت معطلمون کردن و بعد گفتن تخت خالی نداریم. دکتر نداریم. هر چی التماس کردیم فایده نکرد! حق حق گریه‌ی خیجو بلند شد. چفولی تشنه به آسمان پر کشید و نماز گذارد.

باقر گفت:

حالا که این طوره، بهتره بیریمش برازجون.

خیجو گفت:

بالا، معطل نکن.



قاطرها راه افتاده بودند.

می‌خواند.

۱ چنادرک: دهی سر راه بوشهر و برازجان.

از چغادک گذشته بودند که خیجیو جیخ کشید، جیخی که تمام صحرا را پر کرد.

بچه توی بغلش برای همیشه ساکت شده بود.

باقر قاطر را که گویی از صدای جیخ خیجیو وحشی شده بود به زور کشاند، زیر درخت کنار و هق هقش بلند شد. قاطر سم کوبید. مرد با تمام وجودش می‌گریست. چفول غم‌انگیز می‌خواند.

باقر زنش را روی قاطر گذاشت و بچه را رو دست گرفت و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

افسار قاطر رو زمین کشیده می‌شد و آرام و سربه زیر به دنبال باقر می‌رفت. زن سرش پائین بود و می‌نالید.

از زمین و آسمان آتش می‌بارید. گرما غوغا می‌کرد و صدای غمگین چفول تا دوردستها شنیده می‌شد.



حسن اصغری

● ساقہ سبز کلہ

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## ساقهٔ سبز گلهٔ ۱

پاهایش را توی گل و شل «توم بیجار»<sup>۲</sup> فرو کرد. ساقه‌های تازه سبز شدهٔ برنج را مشت مشت از ریشه می‌کند و کنار هم تو طشت می‌گذاشت. طشت پر شد. بلندش کرد و برد رو گل و شل سر داد. شوهرش دیروز، گِل کله‌ها را با تخته و گاو صاف کرده بود. حالا گل و شل مثل آینه صاف بود و بعضی جاش هم برق می‌زد.

هوا هنوز سایه - روشن بود. نگاه شوکت پهنهٔ ابر غبارگونه را تا خط افق که شالیزار را با رنگ ارغوانی بریده بود، دنبال کرد. شالیزار دور دست، به رنگ بنفش شده بود. فکر کرد:

«اگه به پر آفتاب بزنه، مه و ابرو می‌خوره.»

آواز خوش و آشنا را شنید. صدا از کله‌های دور می‌آمد. زنی در حال نشاء می‌خواند:

«اناره گل کنه<sup>۳</sup>، کنج و کناره

اگه خواهی بدینجا رنگ پاره<sup>۴</sup>

سحر بیا، بیجار کناره<sup>۵</sup>.»

دلش گرم شد. آواز، حرکت دست‌هایش را تند کرد. دو تا طشت «توم»<sup>۶</sup> را نشاء کرده بود که ظهر شد. دست کشید و رو دیوارک کله نشست.

گل دست و پایش را تو آب نهری که از کنار دیوارک می‌گذشت، شست. شلیته‌اش را بالا زد و زالوها را که به ساق پایش چسبیده بودند، کند و تو گل دیوارک فرو کرد. رگه‌های خون ساق پایش را تو آب شست. به کله‌های دور نگاه کرد. تک و نوک، زنها تو کله‌هاشان داشتند نشاء می‌کردند.

یکهو به نظرش رسید که تمام کله‌هاش نشاء شده‌اند و خوشه داده‌اند. موج خوشه‌ها چین داشت و باد عطرشان را به دماغش می‌زد. تو دست او و شوهرش،



داس بود. خوشه‌های رسیده را درو می‌کردند. گونی‌های برنج را تو انبار گذاشتند. شوهرش چند مشت برنج رو سر او ریخت و خندید...  
خندید و کهنه پیچ مچ‌های پایش را باز کرد و انداخت تو زنبیل. زنبیل را برداشت و به خانه آمد.

مادرش دیگ برنج را رو چراغ گذاشته بود و حالا قوز کرده کنج ایوان نشسته بود. شوکت سفره انداخت. سیرها را پوست کند و گذاشت تو سفره.  
مادر گفت:

«چند تا نشاء کردی دختر؟»

«به کله.»

«مادر قوزش را به دیوار تکیه داد و گفت:

«قدیم، من روزی سه تا کله نشاء می‌کردم.»

همه دور سفره نشسته بودند. رحمت گفت:

«اگه بتونیم امسال اجاره بیجار سررو بدیم، هنر کردیم.»

شوکت گفت:

«می‌دیم.»

رحمت به طویله نگاه کرد. باد تو گالی‌هاش صدا می‌داد.

ناهار را خورده بودند. شوکت بشقاب‌ها و دیگ را ریخت تو سینی و بردشان کنار چاه. با سطل از چاه آب کشید و ظرف‌ها را شست. ظرف‌ها را رو داربست چوبی گذاشت. لبه ایوان نشست و مچ پیچ‌ها را به پاهایش بست و گفت:

«زالو زیاده. چکمه‌هام پاره شده.»

مادرش گفت:

«عین قدیم من دختر.»

رحمت از ایوان پایین رفته بود و داشت سبد تخم مرغ را رو زین دوچرخه‌اش می‌بست.

مادر به دیوار تکیه داده بود و به دخترش زل زده بود. شوکت نگاهش نمی‌کرد. می‌دانست باز زل زدن شروع شده. گفت:

«بگیر کمی بخواب.»

مادر گفت:

«درد کمره نمی‌ذاره دختر.»

شوکت به چشم‌های گود افتاده مادرش نگاه کرد. بعد به پسرش گفت:  
 «می‌ری شهر، چند تا قرص کمر درد واسه ننهات بگیر.»  
 شوکت به باد که تو پرچین می‌خورد و زوزه می‌کشید، گوش داد. به آسمان نگاه کرد. ابر، سیاه شده بود. رحمت به آسمان چشم دوخت و گفت:

«می‌خوای باز بری بیجار سر؟»

شوکت گفت:

«آره. باید دو تا کله نشاء کنم.»

مادر گفت:

«عین قدیم من هستی دختر.»

و باز به شوکت زل کرد. رحمت رو دوچرخه‌اش نشست و رکاب زد و رفت. شوکت زنبیل را برداشت و از پرچین بیرون آمد. تا بیجار سر به «عین قدیم من هستی دختر...» فکر می‌کرد. صدها بار، مادر آن را بهش گفته بود و تو صورتش زل زده بود. طشت را تو «توم بیجار» گذاشت. آن را از توم پر کرد و تا کله‌کشاندش. آسمان سیاه شده بود.

فکر کرد: «اگه نم نم بیاره، واسه توم‌ها خوبه...»

تند تند نشاء می‌کرد. تپه‌های ابر سیاه داشتند تو هم قاطی می‌شدند. رو گل و شل، سایه سیاه نشته بود. شوکت ترسیده بود.

کله‌ها داشت تاریک می‌شد. آواز آشنا بلند شده بود. به نظرش رسید که نازک‌تر و غم‌انگیزتر از پیش است. صدا انگار دور بود و از چند جا بلند می‌شد. کله دوم را نشاء کرده بود. آسمان رعد و برق زد و رگبار باران شروع شد. آب باران، چین چین، رو گل و شل راه افتاد. گل و شل داشت چاله چاله می‌شد. آواز آشنا خاموش شده بود. توم‌ها از ضربه رگبار باران، داشتند سر خم می‌کردند. باران یک روند، مثل طناب می‌بارید و او تو گل و شل پر آب، داشت نشاء می‌کرد.

زن‌های کله‌های دیگر دست از نشاء برداشته بودند و داشتند می‌رفتند. حالا توم‌ها از ضربه باران خم شده بودند.

یکی از زن‌ها که از کنار کله او می‌گذشت، گفت:

«دست بکش - بیا بریم.»

شوکت گفت:

«من هنوز کار دارم.»

آب از مرز دیوارک‌ها سر رفته بود و به درون کله‌ها می‌ریخت. خیلی از نوم‌ها تو آب کله خوابیده بودند.

او سردش شده بود و می‌لرزید. چارقش را از سرش برداشت و آبش را چلانده و باز رو سرش انداخت.

رفت و مرز نهر کنار دیوارک را گل گرفت تا آب تو کله نریزد. اما فایده نداشت. آب مثل ریسمان از آسمان می‌ریخت.

خیال کرد آب رودخانه‌ها برگشته‌اند و به کله‌ها سرازیر شده‌اند... حالا تمام کله‌ها زیر آب رفته بود. نوم بیجار، غرق شده بود. هوا مثل شب تاریک بود.

دستی رو شانهاش خورد که از جا پرید:

«کی گفت تو بیای؟»

مادرش بود. خیس شده بود و از چاله چوله صورتش آب می‌چکید:

«چرا نشستی؟... پاشو بریم.»

شوکت گفت:

«کله‌ها زیر آب رفتن!»

مادر گفت:

«پاشو بریم.»

شوکت پاشد و مادرش را کول کرد و راه افتاد. سر راهش همه جا آب و گل و لای بود. مادرش را تو ایوان نشانده. گاو را از علفزار پشت خانه‌اش آورد و تو طویله بست. به ایوان برگشت. از تنش آب می‌چکید. پیراهنش را عوض کرد و پاپیج‌ها را هم درآورد. ناگهان یاد مرغ‌ها افتاد. پایین رفت. باران تندتر شده بود. مرغ‌ها را به درون لانه راند. باز بالا آمد.

می‌لرزید و سرش گیج می‌رفت. دیگ برنج را رو چراغ گذاشت. چراغ نفتی را روشن کرد و کف اتاق افتاد. مادرش هم آن‌ورتر افتاده بود و زیر لب می‌نالید:

«عین قدیم من دختر.»

شوکت می‌لرزید. باد دیگ افتاد و خواست بلند شود، ولی نتوانست. صدای شر شر باران را می‌شنید. خیال کرد چهر خانه‌اش به چکه افتاده. می‌دانست که گالی‌پوش چپر کهنه و پوسیده شده. خواست داد بزند. گلویش حس نداشت.

شوهر و پسرش آمده بودند. شوکت نالید:

«سرده!»

روش لحاف انداختند. نیمه‌های شب باز نالید:

«هوا چه سرده!»

رحمت لحاف خود و پسرش را هم رو شوکت انداخت.

نپه‌ای از لحاف روش افتاده بود و او زیر آنها می‌لرزید و می‌نالید. بعد گرمش شد و خیال کرد تو کله‌اش، جلو خوشه‌های برنج ایستاده. داس تو مشتش بود. خوشه‌ها از قد او بالاتر رفته بودند. عطرشان به دماغش می‌زد. به ساقه‌ها زالو چسبیده بود. زالوها را کند. خوشه تو مشتش خون آلود شد. خودش با خوشه‌ها تو آب کله شناور شده بود...

آواز خروس‌ها را شنید. چشم‌هاش را باز کرد. سحر شده بود. باید پا می‌شد و می‌رفت تو طویله و گاو را می‌دوشید. تپاله‌ها را تو زنبیل می‌ریخت و می‌برد پشت خانه، تو باغچه خالی می‌کرد. بعد مادرش بیدار می‌شد. قوزش را تو ایوان به دیوار تکیه می‌داد و می‌نشست و به سایه - روشن حیاط زل می‌زد. گاه می‌گفت:

«دیشب از درد خوابم نبرده دختر.»

شوهرش گفت:

«تموم کله‌ها پر آب شده‌ن. آب از مرز دیوارهاشون رد شده.»

شوکت گرمش شد. گفت:

«این گرمه!»

لحاف‌ها را از روش کنار انداخت.

رحمت به تشک نگاه کرد و گفت:

«خون چیه؟»

بعد سر شوکت را بلند کرد و او را نشاند:

«خون!»

مادر همان طور نشسته به طرف شوکت آمد و پیراهن او را بالا زد:

«از زالوهاست.»

شوکت بی‌رمق گفت:

«توم‌ها؟»

رحمت گفت:

«همه‌شون رفتن زیر گل.»

شوکت گفت:

«اجاره بیجار سر چی؟»

رحمت گفت:

«به جهنم، شد دیگه.»

رحمت تشک را جمع کرد و بیرون برد. پیرزن گفت:

«عین قدیم من دختر.»

شوکت صدای گاوش را شنید. پاشد و به ستون چوبی تکیه داد، گاو باز نالید. یواش به ایوان آمد. آفتاب رو چپر طویله پهن شده بود. احساس کرد حالش بهتر شده. از همه جا بخار بلند بود. رحمت بیل را برداشته بود. از تو حیاط به شوکت گفت:

«می‌رم بیجار سر، آب کله‌هارو خالی کنم.»

بعد از پرچین حیاط بیرون رفت.

شوکت لبخند زد. زنبیل را از نوی ایوان برداشت و تلو تلو خوران به طویله رفت. گاو با شنیدن صدای پا، صدایش را بلند کرد.

شوکت گفت:

«صبر داشته باش خانم بزرگ. الان می‌برمت دشت تا علف شسته بخوری.»

سرش گیج رفت. به شانه گاو تکیه داد. چشمش به ساقه‌های خشک برنج که

بر پرچین طویله بافته شده بود، خیره ماند.

۱ - تکه‌ای از شالیزار. کرت.

۲ - خزانه ساقه‌های برنج.

۳ - انار دارد شکوفه می‌زنند...

۴ - اگر شوق رنگ بار داری.

۵ - سیده دم یا کنار شالیزار.

۶ - ساقه‌های تازه سبز شده برنج.

از ص ۱۵۴۵ تا ص ۱۵۵۷ مفقود شده در ص ۱۵۵۷ را حدس

## سید علی صالحی

● سینه‌ریز ستارگان دور دوست

www.KetabFarsi.com

## سینه‌ریز ستارگان دوردست

- تو ای سمت آسمونو بشمار، من اوسمت، هر کی بیشتر آورد، خودش دختر شاه پریونه.

بذار اوتیکه ابر سیاه بیاد ای طرف، همون ستاره که خیلی براق و بزرگه... مال من.

- نه مرجانه، اوستاره دایه «دئوره» او که یعنی به گور نمی‌فهمه؟  
به جان خودت، او ستاره خودمه، خاب اگه ستاره دایه بود که حلا نبود، مگه هر کی می‌میره، ستاره‌شو با خودش نمی‌بره، ها!؟

- نه مرجانه. او ستاره نرفته، مانده به آسمون که نذاره تو گریه کنی، خاب خیلی‌ها که می‌میرن... ستاره‌شونو با خودشون نمی‌برن بعضی‌ها می‌برن، بعضی‌ها نمی‌برن، بعضی‌ها مثل «قیطاس» خله اصلا ستاره ندارن، دیدی وقتی مرد آسمون پاک پاک بود.

هی علو، ابر سیاه!

- ها، داره میاد این طرف، تو نگاه کن مرجانه، انگار سینه‌ریز دایه‌ست، می‌بینی؟ برق می‌زنه ها!

او ستاره خودمه، همو که درشته، براق چی آفتاب تو آب پیاله انگاری نگینه، درست وسط سینه‌ریز.

تو ستاره‌های بالای «بنا» تا دره «مورت» را بشمار، منم از ای طرف تا بالای امامزاده، اما کلک نزن... مرجانه، ببین... راست از همی بالای سر خودت، برو طرف کپر «سید رجب» منم میرم سمت بالا. یکی، دو تا، او هم به هفت تا، ها...! شد هفده تا... مرجانه!

هی علو، مال من صد تا...

- صدتا...؟!؟



بذار بشمارشون علوا

- تو دلت بشمار مرجانه...-

خنک بود، خنکا بود، نسیم از شمال می‌وزید، تا کوچ دو پنج روز مجال بود، و نسیم زودتر بار بسته بود، بوی ریواس و داودی می‌آورد، کپه کپه کپه، آغل بزرگ در حصار کپرها، و ماه هم حتما نیمه دوم شب سر می‌زند وقتی که مرجانه دیگر او را بلکه به خواب ببیند. اما علو که نسیم را بوید، انگار بوی پدر می‌داد: «وختی از باغ ملک برگردد، به کیسه انار میاره، تازه بگو به جفت گیوه باغ ملک! همی چرم پشتشون که بوی بز میده، هووا پس مرجانه چی؟ یعنی لچک هیچ؟ نخیر علوا آخه مرجانه که تپونشو نگه نمی‌داره، تا به لچکا حلا بچه‌ست، تو ستاره‌هاشو بشمار!»

- دویست تا!

مرجانه هم طور گفت:

«هزار هزارتا...!»

یعنی که منم بدم بشمارم، علو با قهر سقلمه‌یی به خواهرش زد:

- صد آسمون هزار تا ستاره ندارن! او وخت همی به آسمون... هزار هزارتا؟

خاب ستاره‌هام زابیدن یک هو، نگاه کن! هی میرن و میان...! صدای

زنگوله‌هاشونو نمی‌شنوی؟

- آل برده، ستاره‌ها که گوسفند نیستن!

پس اگه نیستن، او گله ستاره‌ها بالای کوه «بنا» چه می‌خوان؟ خاب دارن

می‌چرن، نه!؟ دروغ می‌گم، صباح از بابام پرس!

- ستاره... فرشتهن مرجانه، نه گله گوسفند.

ها علو، راست می‌گی، گله فرشته‌ها، او ستاره براق خودم هم حتما حتماً

چوپونشونه، نه علوا؟

- داره می‌زنه سرت واله دخترا!

- بذار تو علو، بعد از هزار هزارتا، چند می‌شه؟

- یازده تا، یازده.

خاب، هزار هزار یازده، هزار هزار دوازده...

- قبول نیس!

چطور خودت قبوله که رسیدی به صدتا، او وخت مال من...

- خب بشمار مرجانه، مال منم صد هزار هزارتا، خوبه!؟  
خودت می‌دونی و آسمون، ولی ستاره‌های من قشنگ‌تره، بین او ستاره بالای  
کپر «دگوهر» جور گاوچال آسته. اونم دوقلو.  
- حتماً تا صبح می‌زاید مرجانه.

نه، نباید ماه ببینه، قبل از اومدن ماه، می‌زایه، به جفت ستاره‌تر و ماده، اسم  
یکیشو می‌ذارم مرجانه، او یکی هم مرجانه.

- اگ شب گفتی شاشم میاد نمی‌برمت صحرا...  
خاب او یکی هم علو

- حالا شدی که خدا زده...!

آخیی، دلم خنک شد، ابرا دارن میان طرف ستاره‌هات، حلا سینه‌ریز خودم  
صاف پیدااست.

- او سینه‌ریز ستاره‌هات خیلی دوره، ولی مال من همین جاست، می‌خواهی  
یکیشو بچینم؟

- راست می‌گی، اگ علوی، پس بچین!

- اگ چیدم... چی؟

همه ستاره‌هام مال تو!

- خاب، اوستاره که به خورده سبزه، نه!؟

ها!

- نه مرجانه، او هنوز نرسیده، کاله. خوبه‌ای یکی‌رو بچینم، ای که بالای دره  
قبرستونه!

- نه علو، او سه تا... نه! او چند که جور خروس عمه سکینه‌ست، انگار بالاشو  
باز کرده. داره قوقولی قوقو می‌گه.

- به وختی نوک زد، چی؟

جلوش دونه بریز، تا اومد ورجینه، چادر دایه «دلوره» را بنداز روش.

- نه مرجانه؛ گناه داره... حیف نیس او بالا راحتن؟ بیارمشون پایین که

چی؟ اومد دایه‌شون مرده باشه و باباشون به سفر، خاب باباشون رفته به باغ آسمون  
هفتم براشون نور بیاره، وختی برگرده و بچه‌هاشو ببینه، حتماً آتیش می‌گیره، جور

رعد و برق!

ها... علو، پس رعد و برق که میاد از همی داغ دل مُردنه... ها!؟

- ای حرفارو کی بهت یاد داده مرجانه!

- و روز که رفتم سرخاک دایه، دایه دلورم گفتم.

- خودت صداشو شنیدی؟

- ها، از ته گور دایه صدا اومد، گفتم مرجانه او ستاره درشت و براق

خودمنم، او ستاره دایمه، دایه خودمه.

- نگفتم مرجانه!

- ها، حلاهی هر روز باید بشینم تا شب بشه، پس چرا دایه شبا میاد علو؟

- روزها هم میاد، ولی من و تو نمی بینیمش، روزها میرن کپر آفتاب مهمونی،

پشت کپر آفتابن، پس آفتاب دایه همه است.

- ها، آفتاب خیلی بزرگه مرجانه.

- صبح می رم سر پشت بوم، پله دایه نجف را می ذارم، به سرش روی بوم، به

سرشو هم تکیه می دم به ابرها، می رم بالا، حتما می رم آفتاب، اول به شونه و روسری

هم می ذارم تو بنلم، تا رسیدم می گم سلام، بعد آفتاب می گه یا طره هامو شونه بکن،

منم می گم باشه، ولی بذار با ستاره دایه حرف بزنم. خاب؟

- خاب!

- اووخت، او هم می گه باشه دخترم، تو مرجانه دختر «دلور» نیستی؟ منم

می خندم، حتما آفتاب از خنده ام، از دندونام خوشش میاد، به آینه هم یادم بیار، با

خودم ببرم، زلفاشو شونه می کنم، روسری سرش می کنم و آینه رو می ذارم جلوش،

می گم به به چه عروسی! خاب یعنی دایه صدامو می شنوه؟ حتما می شنوه، بهش

می گم گریه نکن دایه، حال علو هم خوبه، بوا رفته باغ ملک برامون انار بیاره، نه

علو، اصلا می ذارم تا بوا برگرده، با به سینی انار می رم مهمونی آفتاب، یعنی رومو

زمین می ذاره؟

- نه مرجانه، آفتاب هم دختره، با تو کار نداره، ولی از دست من دلخوره،

یعنی از هیچ پسری خوشش نمیاد، تو برو، من آگه برم، هنوز نرسیده، بالهامو

می سوزونه.

آخه برا چی علو؟ آفتاب مگه دایه همه نیست؟

- نه مرجانه، اول که ماه، ماه پسره... ها! اول که ماه رفت خواستگاری

آفتاب، آفتاب خیلی خوشحال شد ولی بعد نشد...

چی نشد علو!؟

- عروسی ماه و آفتاب، تازه داشت خانهٔ آسمون آباد می‌شد، آسمون هم از خوشحالی تمام پاییز و زمستان و بهار را گریه کرد تا تابستون اومد، همون وختی که قرار بود ماه و آفتاب عروسی کنن، ولی به روز، به روز روشن، جلوی چشم همهٔ ستاره‌ها، ها... ستاره‌ها توی روز، او وختا ستاره‌ها هم روز دیده می‌شدن، چی می‌گفتم!

- گفتمی تو روز روشن...!

ها، تو روز روشن یک ابر سیاه سیاه اومد و ماه را با خودش برد، ماه پسر خوبی بود ولی «شب» او را از آفتاب جدا کرد و بردش همون ابر سیاه ذره ذره بزرگ شد و سیاهتر، تا بالاخره اسمشو عوض کرد، اول به ابر سیاه بود بعد به همه گفت به من بگین «شب» و همی «شب» کارهارو خراب کرد؛ بعد هم پیش آفتاب رفت و پشت سر ماه نهمت زد که ماه پسر خوبی نیست، از او وخت تا حالا آفتاب فکر می‌کنه که «ماه» خیلی بد است، به همی خاطر از همهٔ پسرها بدش می‌آید، حلا وختی تو صبح رفتی پیش آفتاب، یادت نره، حتماً بگو، قضیه را پاک و پوست کنده به آفتاب بگو، بگو که شب مقصره، نه ماه... مرجانه! خاب!

- خاب علوا! قول می‌دم، حتماً حتماً... (و آن شب عجیب آسمان ولایت ستاره باران بود!)

www.KetabFarsi.com

## محمود بر آبادی

● مشکل آقای بخشی

www.EtabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

## مشکل آقای بخشی

مشکل آقای بخشی درست از زمانی شروع شد که مرخصی زایمان خانمش به پایان رسید. تا قبل از آن، هر وقت راجع به این موضوع بین خانمهای اداره صحبت می‌شد، خانم بخشی می‌گفت: «من خیالم از بابت بچه راحتی، چون قراره مادر شوهرم از ملایر پیش ما بیاید.» اما وقتی آقای بخشی، که برای آوردن مادرش به ترمینال رفته بود، دست از پا درازتر برگشت، آنها، بطور جدی، متوجه شدند که باید فکری برای بچه بکنند.

چند روزی خانم بخشی بچه را گذاشت پهلوی خاله‌اش، اما او خودش چند تا بچه قد و نیم قد داشت، که وقت نمی‌کرد به آنها برسد، چه رسد به بچه دیگران و با آنکه خاله همچنان اصرار می‌کرد بچه را نگه دارد، خود خانم بخشی به این فکر افتاد که باید چاره دیگری بیندیشد.

بعد او به چند مهد کودک مراجعه کرد، اما این کار هم بی‌فایده بود، زیرا هم خوب به بچه نمی‌رسیدند و هم آنقدر هزینه‌اش بالا بود که نزدیک به تمام حقوق او را می‌بلمید، تازه مشکل بردن و آوردن بچه هم مزید بر علت بود. فکر پرستار بچه هم که از همان ابتدا به سرشان نیفتاد، زیرا دورادور از طریق همکاران اداری از حقوق پرستار بچه اطلاع داشتند.

این بود که با موافقت آقای بخشی، خانمش تصمیم گرفت، یک سالی مرخصی بدون حقوق بگیرد، تا شاید بعداً فرجی پیدا شود. فردای همان روز خانم بخشی درخواستش را به شوهرش داد که به کارگزینی بدهد. اما وقتی شب خانم صاحبخانه آمد و گفت که باید اجاره خانه را دو برابر کنند و گرنه به فکر جای دیگری باشند، آقای بخشی به کارگزینی رفت و قبل از اینکه نامه به جریان بیفتد، آنرا پس گرفت. حالا با افزایش کرایه خانه و مخارج بچه، چطور می‌توانستند با یک حقوق زندگی کنند؟!



آقای بخشش ابتدا نمی‌خواست زیر بار افزایش کرایهٔ خانه برود و به زنش گفت: «خیال می‌کنند هالو گیر آورده‌اند، با این پول بهتر شو اجاره می‌کنم.» اما بعد که به چند بنگاهی مراجعه کرد، از تصمیم خودش منصرف شد، چون آنها با اجارهٔ جدید هم باز خیلی کم می‌دادند.

خانم بخشش گفت: «خوب مگه چیه، منم مثل خیلی از کارمندها، بچه‌رو می‌برم اداره.»

آقای بخشش با عصبانیت گفت: «آخه زنا! تا حالا کی بچهٔ چهارماهه رو آورده اداره؟ اونایی که می‌بینی چهار پنج سالشونه، تازه هر روز هم که نمی‌آرند.» پس کجای کاری آقا! یک تک پا یا اتاق ماشین‌نویسها بین چند تا بچه تو دست و پا ولوند.

روز بعد بخشش دختر کوچولوش را گذاشت توی ساک، وسائلس را هم برداشت و بچه را همراه یک جعبهٔ شیرینی دانمارکی آورد اداره. خانمهای اداره دور بچه را گرفتند و ناز و نوازشش کردند و به خانم بخشش تبریک گفتند. خانم بخشش ابتدا از این همه لطف همکارانش جداً خوشحال شد، اما این رفت و آمدها آنقدر ادامه پیدا کرد که بچه نمی‌توانست بخوابد. از همه بدتر صدای تق و توق ماشین تحریرها بود، که مثل پتک می‌خورد توی سر بچه. تازه اگر تنها صدای تایپ بود، بالاخره به آن عادت می‌کرد و می‌خوابید، چنانکه همین طور هم شد، اما طفلکی تا می‌آمد بخوابد با صدای عوض کردن کاغذ ماشین شده، ناگهان چرنش پاره می‌شد. با این حال این مشکلی بود که می‌شد با آن کنار آمد، مشکلی که نمی‌شد کاری کرد، این بود که بچه دیگر در خانه نمی‌خوابید. هر کاری می‌کردند، نه روی دست و نه در بغل آقای بخشش. نه نشسته و نه در حال قدم زدن، در هیچ وضعی نمی‌خوابید، چون به صدای تایپ عادت کرده بود.

آقای بخشش که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرده بود، از جا جست و با خوشحالی زایدالوصفی گفت: «اینکه مشکلی نیست، یک نوار از صدای تایپ ضبط می‌کنیم و می‌گذاریم بغل گوشش، حتماً خوابش می‌بره.»

خانمش گفت: «توی اداره کم‌صدای تایپ می‌شنویم که اینجا هم باید تحمل

کنیم؟!»

آقای بخشش با دلجویی گفت: «چاره چیه خانم؟ بهتر از اینه که بچه ونگ

بزنه. خیال می‌کنیم بیست و چهارساعته اداره هستیم.»

کلیک آقای بخشی گرفت و از آن پس بچه با صدای نوار به خواب آرامش بخشی فرو رفت که بیشتر از همه برای مادر بچه مفید بود، چون فرصت می کرد کهنه های جمع شده را از توی کیفش در آورد و بشورد و اگر خانم یا آقای بخشی زود می جنبیدند و قبل از اینکه صدای «اتواستاپ» ضبط صوت بچه را از خواب بپراند، ضبط را خاموش می کردند تا دو سه ساعتی در خانه آنها آرامش برقرار می شد.

به این ترتیب خانم بخشی برای مدتی احساس کرد مشکل بچه دارد به خوبی و خوشی حل می شود و بچه آنقدر هم که می گویند مایه دردسر نیست، اینجا بود که یاد حرف خانم جوادی می افتاد که همیشه می گفت: «بچه چه؟ بچه برای این به دنیا می آد که عمر آدمو بگیره.»

و در جواب خانم جوادی می گفت: «هیچم این طور نیست، نگاهش کن ببین طفلی چقدر معصومه.» و یاد حرف خانم رادفری می افتاد که: «بچه خوب، بچه ای که خوابه.»

با این همه خانم بخشی احساس می کرد که بچه با همه دردسرهاش چیز شیرینی است. اما این احساس دبری نپائید، چون مدتی بود که سر و صدای بقیه همکاران هم اتاقی خانم بخشی درآمده بود، گاهی گوشه و کنایه ای می زدند، ولی خوب خانم بخشی تحمل می کرد. چون چهارم نبود و باید با آن کنار می آمد و خانم بخشی هم انصافاً خوب تحمل می کرد، تنها چیزی که او را آزار می داد غرولندهای خانم پورسالاری بود که موقع عوض کردن بچه، دماغش را می گرفت و پشت هم غش می زد.

خانم بخشی می گفت: «چکار کنم خانم، خودم ناراحتم، نمی تونم که به بچه بگم نرینه!؟»

- نه جانم، بگی نگی بچه کار خودشو می کنه.

- خوب می فرمائید چکار کنیم؟

- بیا اتاق شوهرت عوضش کن!

از آن به بعد ناچار خانم بخشی روزی دو سه بار بچه را به اتاق بخشی می برد و کارهایش را آنجا انجام می داد. گاهی هم بچه را پیش او می گذاشت تا برود از داروخانه نزدیک اداره شیرخشک را بگیرد و یا اگر بختش یاری کرد از تعاونی سپه پوشک به قیمت دولتی بخرد.

بعد از مدتی خانم بخشی به شوهرش پیشنهاد کرد: «چطور است به رئیس اداره بگویی من اتاقم را عوض کنم و بیایم اتاق تو.»  
 آقای بخشی برآشفست و با تندی گفت: که نق و نوق‌های خونه را به اداره منتقل کنی؟!!

چه نق‌نقی، بهتر از اینه که من ساک بدست از این اتاق به اون اتاق برم! آقای بخشی با آنکه ابتدا خیلی تند رفته بود، اما بعد آرام شد، بنظر خودش هم اشکال چندانی بوجود نمی‌آمد، بخصوص که ارباب رجوع زیادی هم نداشت. این بود که بعد از جلب موافقت رئیس، خانم بخشی میز خودش و وسایل و ساک بچه‌اش را به اتاق شوهرش آورد. هر چند آقای بخشی به این امر رضایت داده بود، اما گاهی که به اتاق همکارانش می‌رفت، آنها به شوخی چیزهایی می‌گفتند که خوشایندش نبود.

مثلاً یک روز آقای جامی که از همکاران قدیمی بود، بدون مقدمه گفت: «دلم به حال بخشی می‌سوزه، بیچاره مجبوره بیست و چهارساعته زنش را تحمل کند، لااقل ما چند ساعتی از دست زنمان راحتیم.»

و بعد از این حرف همه همکاران خندیده بودند، آقای بخشی هم خندیده بود، اما ته دلش خیلی از این شوخی خوشش نیامده بود.

با استقرار خانواده بخشی یعنی آقا، خانم و بچه در یک اتاق، همکاران اداری هم برای دیدار آنها راه دور و دراز خانه آنها را در «شهرآرا» نرفتند، بلکه با خریدن دسته گل و لوازم بچه، همان چند قدم آن طرفتر به اتاق آقای بخشی رفتند.

آقای جامی در جواب یکی از همکاران که اصرار داشت برای دیدار خانواده بخشی و دادن چشم روشنی به خانه آنها بروند، گفت: «چه اصراری؟ ما که نمی‌خواهیم دیوارهای خانه را ببینیم، آقا و خانم و بچه، همین جا هستند! چه کاری که از این سر شهر برویم آن سر شهر، آنها با این ترافیک سنگین.»

این بود که تدریجاً اتاق آقای بخشی در اداره تبدیل شد به منزل مسکونی. هر وقت در اتاق را باز می‌کردی خانم بخشی در حال عوض کردن بچه بود و آقای بخشی هم شیر بچه را آماده می‌کرد؛ یا برعکس آقای بخشی بچه را عوض می‌کرد و زنش غذای بچه را آماده می‌کرد. همان آقای جامی بذله‌گو با کنایه می‌گفت: «من جای بخشی باشم، بیخودی کرایه خونه نمی‌دم، یک تخت فتری هم آنطرف اتاق می‌گذارم و خیالم را راحت می‌کنم.»

و باز همکاران زده بودند زیر خنده و آقای بخشی دلخور شده بود؛ اما گوشه کنایه‌ها باد هوا بود، او حتی می‌دانست رئیس اداره هم با آنکه قبلاً همیشه از وظیفه‌شناسی بخشی تعریف کرده، در حال حاضر از کار او راضی نیست، اما اغماض می‌کند و اقدام جدی بممل نمی‌آورد. همکارانش سر بسته چیزهایی به او گفته بودند که بیشتر هوای خودش را داشته باشد. آقای بخشی دندان روی جگر گذاشته و همه این چیزها را تحمل می‌کرد، او امیدوار بود تا یکی دو ماه آینده که هوا خوب می‌شد و بچه دیگر یک سالش تمام می‌شد، راه حلی برای مشکلش پیدا شود. مخصوصاً که زندگی هم‌اش ملال‌آور و تلخ نبود، گاهی هم اتفاقات شیرینی می‌افتاد.

مثلاً همین امروز که خانمش به علت سرماخوردگی بچه در خانه مانده و بخشی تنها به سر کار آمده بود، آخر وقت از تعاونی اداره به او خبر دادند که یک تلویزیون رنگی ۲۶ اینچ برنده شده و بعد از مدت‌ها که آب خوش از گلویش پایین نرفته بود، ناخودآگاه لبخند ملیحی روی لبهای قیطانیش سبز شد.

با عجله کارت خروج را زد تا هر چه زودتر این خبر خوش را به همسرش برساند. پله‌های ورودی خانه را دو تا یکی طی کرد و با عجله در آپارتمان را باز کرد و خودش را داخل هال انداخت و به محض اینکه چشمش به زنش افتاد، با خوشحالی داد زد: «یک خبر خوش!»

زنش با اشاره به بچه که داشت به صدای نوار تایپ گوش می‌داد گفت:  
«یواشتر. بچه خوابه!»

بخشی گفت: «آخه خیلی خوشحالم.»

- خوب حالا چی شده!

- تلویزیون رنگی برنده شدم.

لبخند بی‌رمقی روی لبهای خانم بخشی آمد و خیلی زود ناپدید شد.

- چه خوشحال نیستی؟

- نه...

- چیزی شده؟!

- یک خبر بد!

بخشی با نگرانی خاصی که ناشی از نوعی دلشوره بود و این جور وقتها به

سراغش می‌آمد، گفت: «چی شده؟»

دومی، دومی را چکارش کنیم؟  
بخشی که گوئی ضربهء هولناکی خورده است، سرش به دوران افتاد و چون  
زانوهایش سست شده بود، همانجا دم در روی زمین نشست.



## عباس معروفی

● مونگار شو